



پیغام عشق

قسمت دویست و چهل و پنجم



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۸۶ و ۲۷۸۷

❀ تا دوسال این کار کرد آن مرد کار

بعد از آن امر آمدش از کردگار

❀ بعد از این می‌ده، ولی از کس نخواه

ما بدادیمت ز غیب این دستگاه

شیخ مدتی در کار گدایی بود که از خداوند بدو فرمان رسید که زین پس ببخش و دیگر گدایی مکن! شیخ در اثر فقیر شدن از همانیدگی‌ها و خالی شدن از نقطه‌چین‌ها، به مرکز پر جلال و شکوه عدم که مرکز برکت، فراونی، رحمت و شادی بی‌سبب است دست یافت.

انسان زنده به زندگی و خداوند، به علت خالی شدن از همانیدگی‌ها، نیاز به هیچ تأیید و توجهی ندارد که آن را از عالم بیرون و انسان‌ها گدایی کند و چیزی توجهش را نمی‌دزد؛ در عوض وجودش سراسر رحمت، برکت و فراونی است؛ می‌بخشد و در بخشندگی خود حساب و کتابی ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۲۷۸۸ تا ۲۷۹۱

❀ هر که خواهد از تو، از یک تا هزار

دست در زیر حصیری کن، برآر

❀ هین ز گنج رحمت بی مر بده

در کف تو خاک گردد زر، بده

❀ هر چه خواهندت، بده مندیش از آن

داد یزدان را تو بیش از بیش دان

🌸 در عطای ما نه تحشیر و نه کم

نه پشیمانی نه حسرت زین کرم

ای شیخ اگر از تو چیزی خواستند، کم و زیاد، دور از چشم‌های ذهن، از خزانه غیب بر آن‌ها ببخش! و بدان که برکت و فراوانی مرکز عدم، در شمار و عدد نمی‌گنجد. پس بی‌حساب ببخش و آگاه باش که چون به زندگی زنده شده‌ای، دست به هرکاری که زنی شاهکار می‌شود. چرا که از عقل و خرد الهی فرمان می‌بری، نه از عقل کوچک و جزوی و حساب‌گر ذهن. در این بخشش دچار تنگدستی، حسرت و ندامت نخواهی شد. چرا که به مرکز فراوانی وصل هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۲

🌸 دست زیر بوریا کن ای سند

از برای روی پوش چشم بد

ای شیخ که به حضور زنده شده‌ای و مورد اعتماد هستی، هنگام بخشش و جود، چشم خورده من‌های ذهنی که عقلشان به این جا قد نمی‌دهد، مباش و طوری وانمود کن که به واسطه‌ای این برکت را بدان‌ها می‌رسانی؛ درحالی که تو به مسبب الاسباب وصل هستی و بی‌واسطه از مرکز عدم از فیوضات من بهره می‌جویی و دیگران را نیز بهره‌مند می‌گردانی؛ و در این کار احسان و بخشش نامنقطع و پیوسته است. پس ببخش و هر خواهنده‌ای را سیراب کن!

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۵

🌸 رو ید الله فوق ایدیهم تو باش

هم‌چو دست حق گزافی رزق باش

دست خداوند بالاترین دست‌ها و قدرت‌هاست. انسان زنده به حضور نیز این‌گونه است و در عطا و بخشش سخاوتمند است و مدام در حال فیض‌رسانی به تمام ذرات عالم می‌باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۶

🌸 وام داران را ز عهده وارهان

هم‌چو باران سبز کن فرش جهان

به کسانی که قرضی به گردن دارند، کمک کن و وام آن‌ها را پرداز؛ و چون باران خاصیت حیات‌بخشی و زنده کردن داشته باش؛ و حقیقتاً انسان‌های زنده به حضور باران رحمتشان بر سر تمام انسان‌ها و موجودات باریدن می‌گیرد و از انسان مرده در خواب ذهن و بی‌حال، انسانی سرزنده، شاداب و پرانرژی می‌سازد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۷ و ۲۷۹۸

🌸 بود یک سال دگر کارش همین

که بدادی زر ز کیسه رب دین

🌸 زر شدی خاک سیه، اندر کفش

حاتم طایی گدایی در صفش

شیخ مدتی در این کار بود و گوی سبقت را در بخشش از حاتم طائی که در بخشنده‌گی زبانزد همه بود، ربود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۲۷۹۹ تا ۲۸۰۱

🌸 حاجت خود گر نگفتی آن فقیر

او بدادی و بدانستی ضمیر



🌸 آن چه در دل داشتی آن پشت خم

قدر آن دادی بدو، نه بیش و کم

🌸 پس بگفتندی: چه دانستی که او

این قدر اندیشه دارد؟ ای عمو

شیخ بی آنکه سائل و گدا چیزی بدو گوید، حاجتش را می دانست و رفع حاجت می کرد و مردم حیران و در این اندیشه که چگونه و چه طور چنین چیزی ممکن است؟!

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۲۸۰۲ تا ۲۸۰۵

🌸 او بگفتی: خانه دل خلوت است

خالی از کدیه، مثال جنت است

🌸 اندر او جز عشق یزدان کار نیست

جز خیال وصل او دیار نیست

🌸 خانه را من روفتم از نیک و بد

خانه ام پرست از عشق احد

🌸 هر چه بینم اندر او غیر خدا

آن من نبود، بود عکس گدا

شیخ در پاسخ گفت: خانه دل من از هر همانیدگی و خواستن خالی است و چون بهشت می باشد. یعنی چنان از برکات مرکز عدم سیراب شده ام که هیچ خواسته و نیازی در من نیست و حاجتی ندارم، جز دیدار حضرت دوست؛ و چنان خانه دل را



از همانیدگی‌ها و دید ذهن پاک کرده‌ام که فقط یاد خداوند در آن می‌گنجد. پس هر حاجتی را در درونم حس کنم، آن را انعکاس حوائج خلق می‌دانم و در صدد رفع آن بر می‌آیم.

پس هر حالتی که از دیدار با خلق و رویدادها در انسان رخ می‌دهد و او را به انبساط و انقباض می‌کشاند، بازتاب درون انسان است که جذب جنسی شده که از آن در درونش وجود دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۶ و ۲۸۰۷

🌸 گر در آبی نخل یا عرجون نمود

جز ز عکس نخله بیرون نبود

🌸 در تگ آب ار ببینی صورتی

عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی

همانطور که دیدن نخل در آب و یا هر نقش دیگر در آن حکایت از وجود نخل یا چیز دیگر در آن جا می‌دهد و آب خود خالی از هر نقش و نگاری است و آن چه در آن دیده می‌شود، انعکاس چیزهاست؛ پس درون من نیز چون این آب بی‌نقش و پاک است و هر آن چه در آن می‌یابم، انعکاس حوائج خلق است و بدین گونه از ضمائر آگاه می‌گردم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۸

🌸 لیک تا آب از قذی خالی شدن

تنقیه شرطست در جوی بدن

اما برای اینکه آب این گونه، عکس چیزها را در خود منعکس کند، باید از هر نوع آلودگی پاک و زلال گردد و درون دل انسان نیز نیاز به پاکسازی دارد و باید از هر نقش و همانیدگی پاک شود.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۹

❀ تا نماند تیرگی و خس در او

تا امین گردد، نماید عکس رو

آن قدر با فضاگشایی، کشیدن درد هشیارانه و گل پرهیز به تزکیه و تطهیر خود پرداز تا چون آینه راست گو و امین شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱۰

❀ جز گلابه در تنت، کو ای مقل؟

آب، صافی کن ز گل ای خصم دل

ای انسان به خواب رفته در ذهن که بسیار فقیر و گدایی! بیا و با گشودن فضا، راندن همانیدگی‌ها، تسلیم، پرهیز، عدم

قضاوت و مقاومت، شاکر و راضی باش و از گل‌ولای همانیدگی بیرون بجه.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱۱

❀ تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور

خاک ریزی اندرین جو بیشتر

اما افسوس که فکر همانیدگی‌ها لحظه‌ای رهایت نمی‌کنند و هر لحظه جوی عمرت را آلوده و آلوده‌تر می‌کنی!

والسلام

با احترام سرور از شیراز



سلام به آقای شهبازی و بینندگان گنج حضور

من ذهنی وجود ندارد 🖐️

درواقع من ذهنی وجود ندارد. توهم است. بلکه این ما هستیم که هر لحظه به آن سوخت رسانی می کنیم و به آن حس وجود می دهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹

دل را ز من بیوشی، یعنی که من ندانم

خط را گنی مسلسل، یعنی که من نخوانم

معنی بیت: خدا یا همان عدم به ما می گه که تو مرکزت رو از طریق همانیدگی هایت از من می پوشانی. و اونارو در مرکزت به جای من قرار دادی. و این همانیدگی هایت و فکرهای برخاسته ازین همانیدگی هایت را آن چنان پشت سرهم و مسلسل وار ایجاد می کنی، که یعنی من که عدم و فضای بی نهایت هستم، نتوانم چیزی بخوانم.

خوب ما با ایجاد کردن فکرهای پشت سرهم است که یک باشندۀ توهمی به ظاهر دانایی را به نام من ذهنی ایجاد می کنیم. این باشندۀ توهمی احساس دانایی می کند و در هر لحظه می گوید: می دانم.

📍 اگر درجایی این تسلسل را قطع کنیم، دیگر این تصویر متحرک وجود ندارد. دیگر «می دانم» وجود ندارد. و متوجه خواهیم شد که این همه مدت، ارباب ما یک باشندۀ توهمی بوده که خودمان درستش کرده بودیم. خودمان از هیچ، به وجودش آورده بودیم و جذب نیازهای مصنوعی اش شده بودیم. نیازهایی که اصلاً نیاز نبودند.

من با خواندن این بیت به یاد این flipbook ها یا دفترچه های نقاشی متحرک افتادم. در هر صفحه ازین نقاشی ها یک تصویر ثابت قرار دارد. و به تنهایی هر صفحه معنی و دانایی ای برای خود ندارد. ولی زمانی که ما این دفترچه را به سرعت ورق می زنیم، دچار یک تسلسل تصویری می شود. درواقع خط را مسلسل می کنیم. و حالا یک تصویر متحرک



داریم که معنی و مفهوم دارد. دقیقاً مانند من ذهنی ما. این من ذهنی ما از چرخش سریع افکار ما ساخته می شود و ما در یک فضایی قرار می گیریم که از عدم قطع می شویم. چون تک تک این فکرها و چرخش آن ها خاصیت پوشانندگی عدم را دارند. یعنی تا ما به این چرخش می افتیم، عدم سریعاً بر ما پوشانده می شود. و ما بی خرد می شویم و یک دانایی مصنوعی و سمی پیدا می کنیم و فکر می کنیم همه چی رو بلدیم. سپس قضا و قدر و کن فکان سراغمان می آید و درد و بلا در هر لحظه سراغمان می آید، و ما طبق آن دانایی توهمی و دروغین حاصل از آن چرخش افکار، اشتباهاً فکر می کنیم که خدا نمی داند و بلد نیست مدیریت کند.

❗ خوب چرا این تسلسل را پاره نکنیم؟ در مثال بالا، اگر ما اون دفترچه رو در وسط کار، ورق نزنیم، دیگر تصویر متحرک و چرخش تصاویر را نخواهیم دید. همه چی ثابت خواهد شد.

در مرکزمان هم اگر این چرخش افکار برخاسته از همانیدگی هایمان را متوقف کنیم، نم نم فضا باز می شود، و نقاط همانیدگی ها که مرکز ما را پوشانده بودند و محیطی آلوده جهت تولید افکاری چرخنده درست کرده بودند، به حاشیه رانده می شوند.

❶ درواقع فضاگشایی همین است. اینکه تسلسل را قطع کنیم و سرعتش را به حدی کُند کنیم، تا زمانی که عمیقاً و شهوداً متوجه شویم که من ذهنی حقیقتاً وجود ندارد. فقط یک تصویر متحرک توهمی ساخته خودمان بوده؛ که در مقابل اصل ما که فضای بی نهایت عدم است و مملو از خرد، عشق و شادی است، یک همچین تصویر متحرک توهمی ای جایی برای بودن ندارد. اصلاً نیازی نداریم استخدامش کنیم. یک پرسنل خرابکار است. در هر لحظه سوی مرگی می تنه. آخه چرا باید استخدامش کنیم و تمامی توجه زنده این لحظه مان را که می توانیم به خودمان یعنی به فضای خوشبختی بی نهایت و ابدی این لحظه بدهیم، به این تصویر متحرک توهمی ساخته خودمان بدهیم؟



این ما هستیم که در مقیاس زمانی بسیار کوچکی که به چشم و ذهنمان نمی‌آید، داریم پشت سر هم تصویر تولید می‌کنیم. هر لحظه در حال تولید افکار هستیم و از قرارگیری این تصاویر و افکار، من ذهنی درست می‌کنیم. پس من ذهنی وجود ندارد.

و خدا رو شکر که وجود ندارد. خدا رو شکر که حقیقت عدم است. و خدا رو شکر که ما خود حقیقت هستیم. یعنی خود عدم هستیم. یعنی خود فضای خوشبختی بی‌نهایت و ابدی این لحظه هستیم. خدا رو شکر!

با تشکر

اشکان از مازندران



داستان کر و رنجور

نکات آموزنده‌ای را که از داستان کر و رنجور دریافت کردم با دوستان به اشتراک می‌گذارم. این داستان در دفتر اول مثنوی از بیت ۳۳۶۰ آغاز می‌شود و در برنامه ۸۵۴ گنج حضور تفسیر شد.

۱. صحبت و اظهار نظر از روی رودربایستی و ترس:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۶۱

گفت با خود کر، که با گوشِ گران

من چه دریابم ز گفتِ آن جوان؟

خاصه، رنجور و ضعیف آواز شد

لیک باید رفت آن جا، نیست بُد

این نکته در دو مصرع آخر بیان می‌شود. کر می‌گوید: من چه دریابم ز گفتِ آن جوان؟ یعنی او در درون آگاه است به این که توانایی درک جوان و اظهار نظر در مورد او را ندارد. بعد ذهنش می‌گوید: لیک باید رفت آن جا، نیست بُد. می‌گوید من چاره‌ای ندارم، باید بروم. زیرا اگر نروم، فکرِ بدی درباره من می‌کنند. پس از ترسِ این که نکند توقعاتِ دیگران را برآورده نکرده و در نتیجه آن‌ها او را تایید نکنند، به عیادت می‌رود.

در خود شناسایی کردم که وقتی نزدیکانم درباره چالش‌ها و موضوعاتِ همانیدگی صحبت می‌کنند، شرطی شده‌ام به این که خود را به اظهار نظر وا دارم. حتی اگر در موردِ آن موضوع دانش و تجربه به درد بخوری نداشته باشم و در حقیقت میلی هم به اظهار نظر نداشته باشم، گویی خود را موظف به اظهار نظر می‌دانم. و در این موارد سکوت کردن یا بیانِ این که من نمی‌دانم سخت‌تر از این است که همین‌طوری چیزی بگویم. این گونه اظهار نظر و درواقع دخالت از ترس از تایید نشدن می‌آید. برای مثال ترس از این که بی‌احساس و بی‌خیال به نظر بیایم.



در برنامه ۸۵۵ گنج حضور در غزل ۱۸۶۳ که به آیات سوره یاسین اشاره می کند، آموختم که هر انسانی قابل این است که مشعله یاسین را در درون خودش روشن کند و هدایت و خرد را مستقیماً از زندگی بگیرد. اظهار نظر من ذهنی و دخالت او در کار دیگران در حقیقت تلاشی ست برای این که مشعله یاسین را در درون انسان ها خاموش کند. بهترین نصیحتی که می توانیم آن را اول به خودمان و بعد به دیگران هدیه دهیم، سکوت، آرامش و فضاگشایی همراه با عشق زندگی است.

پس یاد می گیرم که به اصالت در مکالمات و روابط توجه کنم. اگر در موضوعی دانش و تجربه ای داشتیم، آن را کاملاً در اختیار جوینده آن قرار دهم. ولی در طول روز موضوعات بسیار زیادی پیش می آیند که در مورد آن ها دانش و تجربه ای ندارم. پس می توانم این آزادی را برای خود انتخاب کنم که اظهار نظر نکنم و بگویم نمی دانم. می توان در خانواده در مواقعی که حقیقتاً نمی دانیم، اظهار نظر نکردن و نمی دانم اصیل و همراه با خوش رویی را تمرین کرد.

۲. گوش دادن به دیگران بدون قیاس و در فضای گشوده عدم:

در داستان، کر با تکبر و تکیه به دانش ذهنی خود مکالمه و ارتباط با رنجور را کاملاً در ذهنش برگزار می کند و مطمئن است که براساس حدس و گمان های ذهنی و تجربیات گذشته اش، حرف های رنجور را خواهد فهمید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۶۳

چون بینم کان لبش، جُنبان شود

من قیاسی گیرم آن را هم ز خود

در خود شناسایی کردم که به گوش دادن در من ذهنی شرطی شده ام. وقتی کسی صحبت می کند، اتوماتیک بیان او را با خود، باورهای خود، الگوهای خود و آن چه که تابه حال تجربه کرده ام، مقایسه می کنم. در عین حال در زیر فکرها، خوب



و بد کردن حرف طرف مقابل جریان دارد. این گوش دادن من ذهنی است، که همه چیز را می داند. در عین حال از همه کس می ترسد، و فقط می خواهد واکنش نشان دهد و حس برتری یا حس نقص بسازد.

درحالی که از دید حضور، به تعداد همه انسان ها نوع بیان، صدا، جمله بندی و تجربیات وجود دارد. زندگی در خلقت هیچ انسانی خطا نکرده است. شیوه بیان هر انسانی کاملاً خاص او می باشد. دیگر خوب و بد کردن اصلاً مطرح نیست، من و باورهای من مهم نیستند. مهم آشنا شدن با یک چیز جدید است که آن شخص این لحظه می گوید و من آن را تجربه می کنم و یاد می گیرم.

وقتی کسی حرف می زند در بسیاری موارد غیرمستقیم نیازی را بیان می کند، این تنها با کلمات صورت نمی گیرد. با فضاگشایی از خود پرسیم که آیا می توانم، پاسخ یا عملی انجام دهم که کمک کند و متناسب با نیاز آن شخص باشد. و هم چنین وقتی با مرکز عدم فضای خاموشی را در حین گوش دادن نگه می دارم، می توانم عشق را از انسان ها دریافت کنم. وقتی یک انسان زنده به حضور صحبت می کند، اگر من هم با حضور گوش دهم، بسته های انرژی عشق را که او این لحظه می فرستد، دریافت می کنم.

۳. آگاهی به این که گاهی کر خواهیم شد و کرها اطراف ما خواهند بود:

با پندار کمال از خودمان و از دیگران توقع نداشته باشیم که این توقع همان بی نیازی من ذهنی از زندگی است. همه تلاشی خود را برای گوش دادن در فضای عدم می کنم، اما احتمال دارد پایم بلغزد. در آن هنگام عذر می خواهیم. آگاه باشیم که تقریباً همه انسان ها هنوز به درجه ای من ذهنی دارند، پس احتمال می رود که آن ها گاهی با حالت کر به حرف هایم گوش دهند. و این لحظه فضاگشایی و عشق دادن خواهد بود. از دید من ذهنی، تقلید نمی کنم و فضا را باز می کنم تا زندگی نیروی شفا بخش و شکوفا کننده خود را به آن مکالمه بریزد.



پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا

تا زبانتان من شوم در گفت و گو

۴. در منِ ذهنی نسبت به اصلِ خودِ کر هستیم و آن را کاملاً غلط تأویل می‌کنیم:

منِ ذهنی از تقلید و قیاس ساخته شده است. او نیازهای ما را غلط نشان می‌دهد. منِ ذهنی می‌گوید، نیازِ تو در این جهان است: نیازِ تو این است که ازدواج کنی، بچه‌دار شوی، به یک مقامِ کاری بالا برسی. اگر این‌ها را به دست نیاوری، باید غصه بخوری. زیرا ارزش کم شده. دیگران دارند و تو نداری.

منِ ذهنی نسبت به اصلِ انسان و انسانیتِ او کر است. پس ما باید منِ ذهنی را هشیارانه انکار کنیم و با فضاگشایی، به زندگی که تنها خود او ما را تأویل می‌کند وصل شویم.

مولوی، مثنوی، دفترِ اول، بیت ۹۲۱ و ۹۲۲

دیده ما چون بسی عِلّت دروست

رو فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نَعْمَ الْعَوَضُ

یابی اندر دید او کل غَرَضُ

با احترام، سارا از برلین



با سلام و عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا

برداشت از غزل شماره ۲۰۸۹، برنامه شماره ۸۵۸ گنج حضور:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

تَنْتِ زین جهان است و دل زان جهان

هوا یارِ این و خدا یارِ آن

تَنْ تو (همراه با هر آن چه با چشم، گوش و حسِ دنیوی شناخته می شود)، از آن این جهان است، جهان فُرم.

جهان فُرم، یک نقطه آغاز دارد و یک نقطه پایان (بنابراین جهان فرم، آفل است و گذرا)؛ اما دل (هشیاری، امتدادِ عشق

در انسان)، از آن جهان است؛ و «آن» که از آن جهان است، فناپذیر است و آگاه.....

پس آگاه باش که این، «هوا و هوس» است که گذرا و ناپایدار را به یاری گرفته، نه عشق...؛ عشق، فقط بر آن دلی را

می گیرد که او از ناپایدار و گذرا، به کل بری باشد....

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

دلِ تو غریب و غمِ او غریب

نیند از زمین و نه از آسمان

دلِ تو در تجربه جهان فُرم، هم غریب گشته... و هم آن غمی که او را در این غربت فراگرفته، بس غریب! این «غریبی»،

از این جهت به میان راه یافته که هشیاری، «دل» را در تجربه هستی، بر یاری جز عشق پُشنانده. پس در این دم،

هشیاری ذاتِ خود را در تجربه هستی فراموش کرده؛ تَوَجُّهِ آزاد در او تَوَسُّطِ «گذرا و ناپایدار»، دُزیده شده. حالا که

هشیاری، امتدادِ عشق در انسان، «بوی» از این بُرده، بی کلام در گوشِ خود می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹



اگر یارِ جانّی و یارِ خرد

رَسیدی به یار و بُردی تو جان

وگر یارِ جسمی و یارِ هوا

تو با این دو ماندی درین خاکدان

اگر تو، خالص از هر آن چه گذراست باشی، آنگاه تویی در ذات... از آن عشق و غرق در خرد او. اگر هم در تجربه جهانِ
فُرم، دل را بر گذرا و هوس بنشاندی، بی شک تو «بماندی» با آن دو؛ بی خبر از ذات! پس «او» که خاکدانِ فُرم را به
یاری گرفته، دل را بر خردی ناکامل و تکه تکه بنشانده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

مگر ناگهان آن عنایت رسد

که ای من غلامِ چنان ناگهان

که یک جذبِ حق به ز صد کوشش است

نشان‌ها چه باشد بر بی نشان؟

مگر آن که ناگهان عنایتِ عشق در او به جوشش آید و «ذات» در این غریبی و غم پیا شده، به خود آید... نه از طریق آن
ذهنِ خاکی، بلکه... ذات، از خود «آگاه» گردد؛ که من غلامِ چنان ناگهان باشم؛ غلامِ آن حقیقت مطلق...

زمینه آن «ناگهان» هم، فقط در فضاگشایی و توجّه آزاد شده هُشیاری بنا می‌گردد. یک جذبِ آن «حقیقت»، از صد
کوشش در ذهنِ خاکی بهتر است. در چنان «جذب» نور آگاهی به میانِ دل راه می‌یابد. آن نور هم، فقط به میانِ آن دلی
راه می‌یابد که «ذهن» در او، به خاموشیِ عدم رسیده باشد، و هُشیاری هم در آن عدم، در «توجّه» ایستاده باشد. چنان
ذهنی، دگر ذهنِ تکه تکه و خاکی بشر نیست...



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

نشانِ چون کَف و بی نشانِ بحرِ دان

نشانِ چون بیان، بی نشانِ چون عیان

ز خورشید یک جوِ ظاهر شود

بروبد ز گردون ره گهکشان

تو این دانش و نشان‌های دنیوی را، همانند کَف دریا به حساب آر؛ و عشق را هم (آن بی نشان را) خودِ بحر....

«نشان» مانند بیان است، سُخنی را در زبان چرخاندن؛ اما «بی نشان» مانند عیان: خود به سببِ خود، آشکار و گویا...

پس در انتها می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

خَمْشِ کُن، خَمْشِ کُن، که در خامُشیست

هزاران زبان و هزاران بیان

در آن دم که نورِ عشق، خود به سببِ خود به میانِ دل راه یافته، دگر از حرکتِ خردِ خاکی چیزی جز خاکِستر نمانده.

در آن خَمْوشیِ مُطلق، خردِ کُل در «کار» است؛ آشکار و گویا....

با احترام،

آزاده از آمریکا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

